

وقتی اخاب پادشاه برای همسرش ایزابل تعریف کرد که ایلیا چه کرده و چگونه انبیاء بعل را کشته است ایزابل برای ایلیا این پیام را به ایلیا داد: که تو انبیاء مرا کشتی! به خدایم قسم تا فردا صبح تو را خواهم کشت

وقتی ایلیا این را شنید برخاست و از ترس جان خود به بئر شبع، یکی از شهرهای یهودا فرار کرد. او نوکرش را در آنجا گذاشت و خود سر به بیابان گذاشت و تمام روز راه رفت. در راه به درختی رسید و زیر آن نشست و آرزوی مرگ کرد و گفت: ای خدا دیگر بس است جانم را بگیر و بگذار بمیرم. او در آنجا به خواب رفت ولی وقتی خواب بود فرشته‌ای او را بیدار کرد و گفت: برخیز و لقمه نانی بخور! ایلیا برخاست و به اطراف نگاه کرد و یک نان روی سنگ‌های داغ و کوزه ای آب دید. پس نان را خورد و آب را نوشید و دوباره خوابید. و فرشته دوباره او را بیدار کرد و به او گفت بلند شو بخور که راه طولانی داری. ایلیا بلند شد غذا را خورد که قوت آن برای 40 شبانه‌روز بود و به راه افتاد و به کوه حوریت که به کوه خدا مشهور بود رسید. در آنجا او در غاری شب را بسر برد. ولی خدا به او گفت: ایلیا اینجا چه می‌کنی؟ ایلیا گفت: ای خدای قادر و متعال من همیشه تو را خدمت کرده‌ام. اما قوم اسرائیل عهد خود را شکستند و قربانگاہایت را خراب کرده‌اند، و تمام انبیاء تو را کشتند و حال فقط من مانده‌ام و آن‌ها می‌خواهند مرا نیز بکشند

خدا: از این غار بیرون بیا و روی کوه، در حضور من بایست. وقتی ایلیا در حضور خدا ایستاد، خدا از آنجا عبور کرد و باد شدیدی در کوه پیچید. باد چنان بود که صخره‌ها از کوه فرو ریخت. اما خداوند در آن باد نبود. پس از باد زلزله‌ای در گرفت ولی خدا در میان آن زلزله هم نبود. بعد شعله‌های آتش افروخته شد ولی خدا در میان آن‌ها نیز نبود. بعد از آتش صدای ملایم به گوش می‌رسید: ایلیا وقتی این صدا را شنید با ردای خود صورتش را پوشاند و به دهنه غار رفت و آنجا ایستاد. آنگاه صدایی به او گفت: ایلیا اینجا چه می‌کنی؟

روی لباس شنای او نوشته بود سوپرمن و خواهر کوچک او، او را یک سوپرمن واقعی می‌دانست. او با حرکت دست و پا این را نشان می‌داد که سوپرمن چه کارهایی بایستی انجام بدهد. سوپرمن کوچک ما با خانوادش در راه یک دریاچه کوچک برای گردش بود. ولی کمی بعد یک چیز دیگه‌ای پیش آمد برای این سوپرمن ما. مادرش می‌خواست او حتماً شنا یاد بگیرد ولی با اولین تلاش برای یادگیری داشت غرق میشد. و مثل یک خوک که از ترس جیغ می‌زنه او هم همان‌طور فریاد می‌زد و داشت به پایین آب فرو می‌رفت. در متن موعظه امروز ما نیز داریم یک سوپرمن را می‌شناسیم. و او در فیلم نبوده بلکه یک آدم واقعی بود. او یک تنه به مقابله با پادشاه و تمام قوم و روحانیان بعل برخاست. و این چیز کمی نیست. چون این افراد که او با آن‌ها به مقابله پرداخته بود می‌توانستند او را در کوتاه‌ترین زمان بسوزانند، تکمته‌کنند و یا ... ولی ایلیا جرأت این کار را به خودش داد، کاملاً تنها و برای این کار او یک قدرت فرا زمینی واقعی نیاز دارد. موانع زیادی مثل آتش باران و متعصبان مذهبی و قتل عام و ... در برابر او قرار داشت. و او دیگر نمی‌توانست دیگر نفس بکشد و مثل سوپرمن لایبزیکی ما قدرتش رو به پایان بود. او از همسر پادشاه بعل فرار میکرد چون او می‌خواست او را به هر قیمتی که شده گیر بیاندازد و به قتل برساند. او از آنجا تا حدود 160 کیلومتری محل حکومت گریخته بود و این ترس شدیدی که داشته را نشان می‌دهد. او از فرط ناتوانی و گرسنگی روی زمین افتاده بود و در حال مرگ بود. وقتی ما این داستان را می‌خوانیم این سئوالات به ذهن ما میاد که چطور ایلیا می‌توانسته اینچنین دلیرانه به مقابله با حکومت درگیر شود؟ و چرا قومی که به خدا سوگند وفاداری داده بودند و گناهانشان را شناخته بودند از ایمانشان دست کشیده بودند؟ این داستان می‌خواسته یک چیزی بگوید: ایلیا بس کن دیگر، این زنه گارت نمی‌گیره، او دندان نداره! ولی ما هنوز سؤال داریم: آیا همین چیزی می‌شود که مرد خدا هم که در راه حق است کم بیاورد و از خود بی خود شود؟ بعضی من این برداشت را دارم که ما مسیحی‌ها این ایده را داریم که مسیحیت یک نفس ابدی است که جان ابدی می‌بخشد. او می‌بایست همیشه قوی باشد، هیچ وقت ترسی نداشته باشد، و هیچ اشتباهی نمی‌باید بکند و نباید به هیچ وجهی درمانده باشد. اگر همه چیز خوب پیش بره ما می‌گیم که این بخاطر رابطه خوب ما با خداست و وقتی هم برعکس بشود این فکر را داریم که شاید یک چیزی توی رابطه ما و خدا خرابه. ولی همچنین چیزی برای ایلیا هم پیش نیامد و او هم خدا را در دستانش نداشت. و اراده او خیلی ضعیف‌تر از قدرت خدا بود و در حقیقت قلب کوچکی داشت. وقتی او خدمتکار خودش را رها می‌کند و تنها در بیابان به راه می‌افتد و درخواست مرگ می‌کند، نشان از یک افسردگی بزرگ دارد و این برای همه پیش میاد. که آدم ایمانش را به خدا از دست می‌دهد. خدایی که باران آتش بارانده بود باید الان هم دخالت می‌کرد و یک کاری انجام می‌داد ... اما خدا کاری نکرد. او ایلیا را 160 کیلومتر سرگردان کرد و طوری که او روی زمین به حال مرگ بود. اینجا باید به روشنی بگوییم: که خدا می‌گذارد خدمتکارانش ضعیف شوند و به شک برسند. امروز ما سوفی روز هلنه، دختر توماس را تافن می‌کنیم. او اجازه دارد به خدای زنده ایمان آورد. بعداً او با کلام خدا آشنا می‌شود و کلام خدا در دستان او قرار می‌گیرد. او به همان خدایی ایمان می‌آورد که گذاشت تا خدمتکارانش ضعیف شوند و باران آتش را باراند. ولی ما حتی نمی‌توانیم چنین کاری را با برادر یا خواهرمان انجام دهیم وقتی آن‌ها دیگر نایی ندارند برای ادامه دادن. بعد ما از آن‌ها با این مشکلات بخواهیم که شاد باشند، این حرف ما مثل نمک روی زخم پاشیدن می‌ماند. ولی این می‌تواند به این معنی باشد که ما به تنهایی نمی‌توانیم مواظب خودمان باشیم. خدا در سختی‌ها دقیقاً مقدار لازم برای تحمل آن را به ما می‌دهد. آنجا با ایلیا یک فرشته بوده است. با نان و آب، بلند شو و چیزی بخور\* آب و نان عناصر زندگی بخش هستند برای او، این‌ها موهبت الهی هستند. بعد از آن قوت می‌گیرد و همه چیزهای بد حذف می‌شود. سوفیا هلنه این آب زندگی را از ابتدای راه به دست می‌آورد. پولوس به ما گفته که این چی هست، ما زندگی خدایمان را می‌دهیم و زندگی جدیدی از خدا هدیه می‌گیریم. پس در تافن ما با عیسی دفن می‌شویم و بعد دوباره باز با او از مرگ برمیخیزیم. دقیقاً مثل ایلیا که در بیابان زندگی خودش را داد و زندگی جدیدی دریافت کرد. و نان هم یادآوری از جسم مسیح است و این

پیاله و نان مرگ مسیح است اما مرگی که همزمان با زندگی همراه است. و ما در مسیح اجازه مجدداً زنده شدن را داریم و ما نیازی نیست که سوپرمن باشیم و یا سوپر مسیحی نه، ما عده‌ای هستیم که در میانه راه مجدداً قدرت نیاز داریم. چون ما انسانیم نه خدا و ما همیشه حد بخصوصی داریم و این مرز را باید با تجربه کردن بدست بیاوریم. و وقتی ما در پایان قدرت خودمان قرار داریم خدا به ما روی دیگر مسیحی بودن را به ما نشان می‌دهد. که آن این است که ما همیشه از خدا غذا دریافت می‌کنیم. زندگی ما هست جوهریه این راه، این راه ما را ضعیف می‌کند و توانایی جدید همیشه از سوی خدا برای ما می‌رسد\* بلند شو و بخور\* خدا این را به ما می‌گوید. نیازت را به من بگو... این چیزی است که ما همیشه باید به خدا بگوییم. بعد اینطور ادامه می‌یابد که 40 شبانه‌روز ایلیا راه می‌رود. این عددی است یک نمادی از تلاقی مرگ و زندگیست. بعد ارتباط خدا با ایلیا آغاز می‌شود ولی اینبار نه با باران آتش بلکه با سکوت و صدایی ملایم و در این صدا خدا را او شناخت. الان هم خدا دارد به ما نشان می‌دهد که ما هیچ چیزی را نمی‌توانیم تعیین کنیم. بعضی اوقات او به صورت آتش میاد و برخی اوقات به صورت در نهایت ضعف و او به خدمتکارانش قدرت ایمان را هدیه می‌دهد و این جرأت را، خداوند در انجام هر کاری تواناست. او امروز اینطور عمل می‌کند و فردا یک چیز کاملاً دیگری، ولی آزادی خداوندی، آزادی خودسرانه نیست. این آزادی او به این معنی نیست که هر چیزی که برای ما پیش میاد و با رنج همراه است از خداست. در نور و در تاریکی و، در وفور و فراوانی یا در فلاکت خداوند همیشه با ماست و در سخت‌ترین وقایع ما را حفاظت می‌کند. و به ما جرأت می‌دهد. دقیقاً در زمانهای سخت او به ما این جرأت را می‌دهد. تا ما این را ببینیم که چشمه قدرت خداوندی از ما امروز فاصله‌ای ندارد. ایلیا دوری از خدا و نزدیکی به خدا را احساس کرد. عیسی نزدیکی به خداست و دوری از خدا و نزدیکی به خدا هر دو تجلی از محبت خداست که به چشم میاد و ما را قوی‌تر می‌کند. امین